

بررسی عوامل تصمیم به حمله به ایران



نویسنده: دکتر کریستین الکساندر، پژوهشگر ارشد و سرپرست موسسه تحقیقات امنیتی و دفاعی ربدان در ابوظبی، امارات متحده عربی است. او مشاور گلف استیتس آنالیتیکس، یک شرکت مشاوره‌ای در زمینه ریسک ژئوپلیتیک مستقر در واشینگتن، نیز هست. او پیش از این به عنوان پژوهشگر ارشد در ترندز ریسرچ اند ادوایزری (Trends Research & Advisory) و پیش از آن به عنوان استادیار در دانشکده علوم انسانی و اجتماعی دانشگاه زاید در ابوظبی، امارات متحده عربی، فعالیت داشته است.

تهیه و ترجمه: سید علی موسوی خلخالی، سردبیر دیپلماسی ایرانی

دیپلماسی ایرانی: تصمیم دونالد ترامپ برای حمله به ایران، یکی از مهم‌ترین موارد استفاده از زور در سیاست خارجی اخیر ایالات متحده را نشان می‌دهد. این اقدام نه یک اقدام خودجوش بود و نه یک حرکت صرفاً واکنشی. بلکه از تعامل پیچیده‌ای از محاسبات استراتژیک، گزینه سیاسی، بویایی اتحاد و سبک رهبری شخصی ناشی شد. برای تحلیلگران، سوال کلیدی صرفاً این نیست که چرا ترامپ تصمیم به اقدام گرفت، بلکه این است که آیا چارچوب‌های موجود تحلیل سیاست خارجی (FPA) می‌تواند به طور کافی توضیح دهند که چگونه این تصمیم گرفته شده است. مدل‌های کلاسیک مانند نظریه بازیگر منطقی، سیاست بوروکراتیک، مدیریت اتحاد و رویکردهای روانشناختی، همچنان نقاط شروع مفیدی هستند. با این حال، سیاست خارجی ترامپ از طبقه‌بندی دقیق سر باز می‌زند. رویکرد او استراتژیک اما بداهه، مبتنی بر نهاد اما مبتنی بر رهبر است و به همان اندازه که توسط ادراک و شخصیت شکل می‌گیرد، توسط تحلیل ساختاریافته نیز شکل می‌گیرد. بنابراین، درک تصمیم ایران مستلزم لایه‌بندی چارچوب‌های متعدد به جای تکیه بر یک مدل توضیحی واحد است.

این مقاله استدلال می‌کند که حمله ترامپ به ایران به بهترین وجه به عنوان یک مورد ترکیبی قابل درک است: موردی که در آن محاسبه منطقی، دیپلماسی قهری، چانه‌زنی مبتنی بر معامله، فشارهای اتحاد و سوگیری‌های شناختی، همگی با هم تلاقی می‌کنند. این چارچوب‌ها شکست نمی‌خورند؛ بلکه باید با هم به کار گرفته شوند تا یک فرایند تصمیم‌گیری را که همزمان ساختارمند و عمیقاً شخصی است، در بر گیرند.

محاسبات منطقی و محدودیت‌های شفافیت استراتژیک

در نگاه اول، تصمیم ترامپ را می‌توان از طریق مدل بازیگر منطقی تفسیر کرد. مدل بازیگر منطقی، که بیشتر با رویکردهای کلاسیک و نئورئالیستی به روابط بین‌الملل و همچنین «مدل اول» گراهام آلیسون مرتبط است، فرض می‌کند که کشورها به عنوان بازیگران واحدی رفتار می‌کنند که اهداف استراتژیک را شناسایی می‌کنند، گزینه‌های موجود را ارزیابی می‌کنند، هزینه‌ها و مزایا را محاسبه می‌کنند و در نهایت مسیری را انتخاب می‌کنند که منافع ملی درک شده را به حداکثر می‌رساند. در این چارچوب، تصمیمات سیاست خارجی به عنوان پاسخ‌های هدفمند و هدفمند به تهدیدات و فرصت‌های خارجی در نظر گرفته می‌شوند، نه محصول احساسات، رقابت بوروکراتیک یا روانشناسی فردی. از این منظر، دولت به این نتیجه رسید که هزینه‌های انفعال در حال افزایش است. ایران ماه‌ها در برابر فشار اقتصادی مقاومت کرده، به پیشرفت قابلیت‌های موشکی و هسته‌ای خود ادامه داده و در مواجهه با تحریم‌ها و رویارویی منطقه‌ای، انعطاف‌پذیری نشان داده بود. تأخیر، این خطر را به تهران می‌داد که تأسیسات را تقویت کند، دارایی‌ها را پراکنده کند و عزم ایالات متحده را بیشتر آزمایش کند.

از این منظر، این حمله نشان دهنده تلاشی محاسبه شده برای بازگرداندن بازدارندگی و تثبیت مجدد اعتبار بود. یک عملیات نظامی قاطع و تأثیرگذار، نویدبخش شفافیت در جایی بود که تشدید تدریجی اوضاع شکست خورده بود. ترامپ به جای ادامه چرخه تهدیدها و واکنش‌های محدود، تصمیم به یک اقدام چشمگیر با هدف تنظیم مجدد محیط استراتژیک گرفت. این منطق با ادعاهای مکرر مقامات دولتی مبنی بر اینکه ایالات متحده بدون اعمال نظامی به مرزهای «فشار حداکثری» رسیده است، تقویت شد. خود ترامپ بارها استدلال کرد که ایران خویشتنداری را به عنوان ضعف تفسیر کرده و تأخیر مداوم تنها اعتماد تهران را به این که واشینگتن فاقد اراده سیاسی برای اقدام قاطع است، تقویت می‌کند.

در یک سطح، چندین مداخله نظامی بزرگ ایالات متحده را می‌توان در ابتدا از طریق این دیدگاه عقل‌گرایانه تفسیر کرد. در ویتنام، دولت‌های متوالی ایالات متحده مداخله را برای مهار کمونیسم و حفظ اعتبار آمریکا در توازن قدرت گسترده‌تر جنگ سرد ضروری می‌دانستند. حمله به عراق در سال ۲۰۰۳ نیز به طور مشابه به عنوان یک پاسخ منطقی به تهدیدات درک شده شامل سلاح‌های کشتار جمعی، بی‌ثباتی منطقه‌ای و محیط امنیتی پس از ۱۱ سپتامبر ارائه شد. مداخله لیبی در سال ۲۰۱۱ از نظر حفاظت بشردوستانه، اعتبار اتحاد و جلوگیری از جنایات گسترده در بنغازی توجیه شد. در هر مورد، سیاست‌گذاران اهداف استراتژیک قابل شناسایی را بیان کردند و اقدام نظامی را به عنوان مؤثرترین وسیله برای تأمین منافع ایالات متحده یا حفظ نظم بین‌المللی مطرح کردند.

همین موارد، محدودیت‌های مدل بازیگر منطقی را در مواجهه با واقعیت‌های درگیری طولانی‌مدت و اهداف سیاسی در حال تحول نیز آشکار می‌کنند. در ویتنام، محاسبات منطقی در مورد اعتبار و مهار به تدریج از شرایط میدانی جدا شد و جنگی را

ایجاد کرد که در آن تشدید درگیری‌ها حتی با وجود عدم قطعیت فزاینده چشم‌انداز پیروزی ادامه یافت. در عراق، فرضیات دولت بوش در مورد ثبات پس از جنگ، دموکراتیزاسیون و بازسازی سریع نهادهای عراقی عمیقاً ناقص بود و نشان می‌داد که تصمیم‌گیرندگان، ظرفیت ایالات متحده برای تغییر واقعیت‌های سیاسی از طریق نیروی نظامی را بیش از حد ارزیابی کرده بودند. لیبی نیز شکاف مشابهی را بین موفقیت عملیاتی و برنامه‌ریزی سیاسی نشان داد: کمپین ناتو به سرعت معمر قذافی را سرنگون کرد، اما فقدان یک استراتژی منسجم برای حکومتداری و ثبات، به تجزیه دولت و بی‌ثباتی طولانی‌مدت منجر شد. این مثال‌ها یک مشکل تکراری در تصمیم‌گیری سیاست خارجی ایالات متحده را نشان می‌دهند: مداخلات نظامی ممکن است در لحظه تصمیم‌گیری منطقی به نظر برسند، اما وقتی فرضیات اولیه با واقعیت‌های سیاسی پیچیده برخورد می‌کنند، از نظر استراتژیک نامنسجم می‌شوند.

در مورد جنگ ترامپ علیه ایران، توضیح عقل‌گرایانه به سرعت با محدودیت‌هایی روبه‌رو می‌شود. اهداف اعلام‌شده‌ی دولت متغیر بوده‌اند: جلوگیری از گسترش سلاح‌های هسته‌ای، تضعیف قابلیت‌های موشکی، حمایت از معترضان محلی، مجازات ایران، بازدارندگی نیروهای نیابتی و تشویق ضمنی تحول سیاسی در درون رژیم. چنین چندگانگی، هرگونه ادعایی مبنی بر یک وضعیت نهایی استراتژیک واحد و واضح را پیچیده می‌کند. این حمله ممکن است از نظر بازدارندگی فوری منطقی بوده باشد، اما از نظر نتایج سیاسی بلندمدت انسجام کمتری داشت. در واقع، یکی از ویژگی‌های تعیین‌کننده‌ی پیام‌رسانی دولت، همزیستی زبان جنگ محدود با لفاظی‌های تحول‌آفرین گسترده‌تر بوده است. در لحظات مختلف، ترامپ، رویو و هگرتز به طرق مختلف این عملیات را دفاعی، پیشگیرانه، تنبیهی، بازدارنده و از نظر تاریخی دگرگون‌کننده توصیف کرده‌اند. این ابهام از نظر تحلیلی اهمیت دارد زیرا مدل‌های بازیگر منطقی اهداف نسبتاً پایداری را فرض می‌کنند. با این حال، در مورد ایران، به نظر می‌رسد که خود اهداف در کنار درگیری تکامل یافته‌اند.

این ابهام، انتقاد گسترده‌تری از سیاست خارجی ایالات متحده را منعکس می‌کند: اینکه رهبران اغلب بدون مشخص کردن کامل اهداف سیاسی که باید راهنمای استفاده از آن باشند، از زور استفاده می‌کنند. تصمیم ترامپ در مورد ایران با این الگو مطابقت دارد. این رویکرد در اجرا منطقی است، اما در بیان هدف استراتژیک خود، کمتر منطقی است. این پویایی، انتقادات قبلی از مداخلات نظامی ایالات متحده در ویتنام، عراق و لیبی را به یاد می‌آورد، جایی که برتری عملیاتی لزوماً به شفافیت سیاسی منجر نشد. در هر سه مورد، ایالات متحده به مزایای نظامی قابل توجهی دست یافت، اما برای تبدیل تسلط در میدان نبرد به نتایج سیاسی پایدار و باثبات، با مشکل مواجه شد. مورد ایران، خطر بازتولید عناصری از این الگو را دارد: دولت توانایی نظامی قابل توجهی را نشان داد، اما وضعیت نهایی سیاسی گسترده‌تر، چه بازدارندگی، چانه‌زنی اجباری، تضعیف رژیم یا تحول، همچنان به طور کافی تعریف نشده است. بنابراین، تصمیم ترامپ در مورد ایران، تنش دیرینه‌ای را در استراتژی آمریکا تقویت می‌کند: تمایل به تعریف واضح‌تر موفقیت نظامی نسبت به موفقیت سیاسی.

سیاست خارجی معامله‌ای، ابهام حداکثری و دیپلماسی قهری

برای درک این ابهام، ضروری است که سبک سیاست خارجی ترامپ را اساساً معامله‌ای در نظر بگیریم. برخلاف رویکردهای سنتی استراتژی کلان که بر برنامه‌ریزی بلندمدت و ثبات نهادی تأکید دارند، ترامپ اغلب با بحران‌های بین‌المللی به عنوان روبرویی‌های چانه‌زنی برخورد می‌کند. فشار، تهدید و امتیازات‌گزینی ابزارهایی برای استخراج نتایج مطلوب هستند، نه گام‌هایی در چارچوب یک دکترین استراتژیک ثابت. این رویکرد معامله‌ای، جهان‌بینی گسترده‌تر ترامپ را به عنوان مذاکره‌کننده‌ای منعکس می‌کند که اغلب سیاست را از طریق زبان اهرم، فشار و معامله تفسیر می‌کند. به دشمنان خارجی کمتر به عنوان رقبای ژئوپلیتیکی دائمی و بیشتر به عنوان بازیگرانی که باید مجبور، تحت فشار یا انگیزه قرار گیرند تا شرایط اصلاح‌شده تعامل را بپذیرند، نگاه می‌شود. از نظر تحلیل سیاست خارجی، معامله‌گرایی با دکترین‌های استراتژیک سنتی‌تر متفاوت است زیرا مزایای چانه‌زنی کوتاه‌مدت و اهرم انعطاف‌پذیر را بر تعهدات نهادی پایدار یا استراتژی کلان ایدئولوژیک اولویت می‌دهد. بنابراین، رویکرد ترامپ اغلب خود دیپلماسی را به عنوان یک فرایند مذاکره مداوم در نظر می‌گیرد که در آن عدم قطعیت، فشار و سیگنال‌دهی عمومی به ابزارهای قدرت تبدیل می‌شوند.

این الگوی گسترده‌تر در حوزه‌های مختلف سیاست خارجی ترامپ فراتر از ایران قابل مشاهده بوده است. استفاده او از تعرفه‌ها و جنگ‌های تجاری علیه چین، اتحادیه اروپا، مکزیک و حتی متحدان نزدیک مانند کانادا، نشان‌دهنده این باور بود

که اجبار اقتصادی می‌تواند امتیازات سیاسی مؤثرتری نسبت به چانه‌زنی دیپلماتیک متعارف به تنهایی ایجاد کند. تعرفه‌ها بارها نه صرفاً به عنوان ابزارهای اقتصادی، بلکه به عنوان مکانیسم‌های اهرمی طراحی شده‌اند که برای وادار کردن به مذاکره مجدد در مورد روابط تجاری با شرایطی که برای ایالات متحده مطلوب‌تر است، طراحی شده‌اند. به طور مشابه، لفاظی‌های ترامپ در مورد گرینلند، از جمله پیشنهادهایی در مورد تصاحب این سرزمین و فشار عمومی بر دانمارک، نشان‌دهنده درک بسیار معامله‌گرایانه از ژئوپلیتیک است که در آن جغرافیای استراتژیک، منابع و اتحادها با شرایط آشکارا قابل مذاکره مورد بحث قرار می‌گیرند. در حالی که منتقدان اغلب چنین اظهاراتی را نامنظم یا نامتعارف می‌دانستند، هواداران آنها را به عنوان تاکتیک‌های چانه‌زنی با هدف ایجاد اختلاف بین طرف‌های مقابل، تعریف مجدد پارامترهای مذاکره و به حداکثر رساندن اهرم ایالات متحده تفسیر می‌کردند.

این معامله‌گرایی با دیپلماسی قهری همسو است. دیپلماسی قهری عموماً به استفاده از تهدید، فشار، نیروی محدود یا مجازات اقتصادی برای تأثیرگذاری بر رفتار دشمن بدون لزوماً به دنبال جنگ تمام عیار اشاره دارد. برخلاف فتح نظامی با نیروی بی‌رحمانه، دیپلماسی قهری با هدف تغییر محاسبات از طریق ارعاب، بازدارندگی و تشدید کنترل‌شده‌ی تنش‌ها انجام می‌شود. تهدیدهای مکرر ترامپ، تغییر مهلت‌ها و گاهی اظهارات متناقض او را می‌توان به عنوان تلاش‌های عمدی برای نامشخص نگه داشتن دشمنان تفسیر کرد. هدف صرفاً نشان دادن عزم و اراده نیست، بلکه ایجاد حس غیرقابل پیش‌بینی بودن است که حریف را به در نظر گرفتن بدترین سناریوهای ممکن مجبور می‌کند. استراتژی علامت‌دهی او اغلب بر ناهماهنگی حساب‌شده متکی بود. بیانیه‌های عمومی بین تهدید به تلافی ویرانگر و پیشنهادهایی مبنی بر امکان مذاکره در نوسان بود. چنین ابهامی، توانایی ایران را برای ارزیابی مطمئن خطوط قرمز و نیت واقعی واشینگتن پیچیده می‌کرد. این رویکرد سیگنال‌دهی «به سبک مرد دیوانه»، که در آن دشمنان تشویق می‌شوند باور کنند که تشدید تنش همچنان واقعاً امکان‌پذیر است، یادآور استراتژی‌های چانه‌زنی قهری پیشین مرتبط با دیپلماسی بحران جنگ سرد است، هرچند ترامپ آنها را به شیوه‌ای بسیار شخصی‌تر و رسانه‌ای‌تر به کار گرفت.

در این زمینه، حمله به ایران را می‌توان اوج یک استراتژی قهری دانست. برای اینکه تهدیدها معتبر باقی بمانند، باید به آنها عمل می‌شد. ابهام، که در ابتدا بازدارندگی را افزایش می‌داد، اگر با اقدام قاطع همراه نمی‌شد، در معرض خطر تبدیل شدن به بلوف فرضی قرار می‌گرفت. ترامپ با حمله، اعتبار تهدیدهای خود را تقویت کرد و نشان داد که تشدید تنش فرضی نیست. منطق اینجا شباهت زیادی به مدل‌های کلاسیک دیپلماسی قهری دارد که در آن اعتبار نه تنها به توانایی، بلکه به تمایل نشان داده شده برای استفاده از زور بستگی دارد. هنگامی که هشدارهای مکرر نتوانست به انطباق منجر شود، به نظر می‌رسد دولت به این نتیجه رسیده که اقدام نظامی برای حفظ ارزش قهری تهدیدهای آینده ضروری است. از این منظر، حمله به ایران همچنین در الگوی گسترده‌تر ترامپ قرار می‌گیرد که در آن کمپین‌های فشار به تدریج تشدید می‌شوند تا زمانی که یک اقدام چشمگیر برای بازگرداندن اهرم چانه‌زنی و نشان دادن جدیت انجام شود. پویایی‌های مشابهی در مذاکرات تجاری قابل مشاهده بود، جایی که تهدیدهای تعرفه‌ای قبل از ازسرگیری مذاکرات نهایی تحت شرایط سیاسی تغییر یافته، بارها افزایش می‌یافتند.

با این حال، دیپلماسی قهری معمولاً به خواسته‌های روشن و تضمین‌های معتبر متکی است. رویکرد ترامپ دومی را تقویت می‌کند اما اولی را تضعیف می‌کند. او با انعطاف‌پذیر نگه داشتن عمدی اهداف، فضای مذاکره را حفظ می‌کند، اما خطر ایجاد سردرگمی در مورد اینکه پیروی از توافق واقعاً مستلزم چیست را به جان می‌خرد. این تنش در قلب تصمیم‌گیری او نهفته است: وضوح فدای اهرم فشار می‌شود. این یکی از پارادوکس‌های اصلی سیاست خارجی ترامپ است. ابهام استراتژیک می‌تواند انعطاف‌پذیری چانه‌زنی را در کوتاه‌مدت به حداکثر برساند، اما ابهام بیش از حد همچنین می‌تواند خطرات تشدید تنش را ایجاد کند زیرا دشمنان ممکن است برای تعیین اینکه چه امتیازاتی برای جلوگیری از درگیری کافی است، دچار مشکل شوند. در مورد ایران، این ابهام به ویژه قابل توجه شد زیرا به نظر می‌رسید خواسته‌های واشینگتن با گذشت زمان تکامل یافته است - از عقب‌نشینی هسته‌ای گرفته تا محدودیت‌های موشکی، تغییرات رفتاری منطقه‌ای گسترده‌تر و گاهی اوقات لفاظی‌هایی که حاکی از تغییر رژیم است. چنین سیالیتی ممکن است انعطاف‌پذیری تاکتیکی را افزایش دهد، اما همچنین می‌تواند با ایجاد عدم اطمینان در دشمن مبنی بر اینکه آیا پیروی واقعاً به کمپین فشار پایان می‌دهد یا خیر، چانه‌زنی اجباری را تضعیف کند.

نظریه چشم‌انداز و سیاست ضرر

نظریه چشم‌انداز بینش بیشتری در مورد محاسبه ریسک ترامپ ارائه می‌دهد. نظریه چشم‌انداز که در ابتدا توسط دانیل کانمن و آموس تورسکی توسعه داده شد، استدلال می‌کند که رهبران همیشه از طریق محاسبات صرفاً عینی هزینه - فایده تصمیم‌گیری نمی‌کنند. در عوض، تصمیم‌گیرندگان موقعیت‌ها را نسبت به سود و زیان‌های درک‌شده تفسیر می‌کنند. یکی از بینش‌های اصلی این نظریه این است که رهبرانی که معتقدند در حوزه‌ای از ضرر و زیان فعالیت می‌کنند، به طور قابل توجهی بیشتر مایل به پذیرش ریسک برای معکوس کردن روند نزولی یا جلوگیری از وخامت بیشتر اوضاع هستند. در مقابل، رهبرانی که معتقدند در حال حفظ سود و زیان هستند، تمایل دارند با احتیاط بیشتری رفتار کنند و ریسک‌گریز باشند. بنابراین، نظریه چشم‌انداز به توضیح این موضوع کمک می‌کند که چرا دولت‌ها گاهی اوقات حتی زمانی که خطرات مادی بسیار بالا به نظر می‌رسند، دست به اقدامات خطرناک یا تشدیدکننده می‌زنند. در مورد ترامپ، بحران ایران به طور فزاینده‌ای به عنوان موقعیتی ظاهر شد که در آن تداوم خویشتن‌داری هزینه‌های فزاینده‌ای را به همراه داشت.

تهدیدهای مکرری که نتوانستند امتیازی به دست آورند، اعتبار ایالات متحده را تضعیف می‌کردند. مقاومت ایران نشان می‌داد که تحریم‌ها به تنهایی کافی نیستند. هر چه بن‌بست بیشتر ادامه می‌یافت، بیشتر به نظر می‌رسید که واشینگتن در حال از دست دادن موقعیت استراتژیک خود است. در چنین شرایطی، یک حمله خطرناک می‌تواند به فرسایش منفعلانه نفوذ ترجیح داده شود. نظریه چشم‌انداز در اینجا به ویژه مفید است زیرا توجه را از شرایط عینی دور می‌کند و به سمت چارچوب استراتژیک فرضی سوق می‌دهد.

ترامپ لزوماً به این باور نیازی نداشت که ایالات متحده از نظر مادی در حال شکست خوردن از ایران است، او فقط باید درک می‌کرد که اهرم فشار و اعتبار بازدارنده آمریکا رو به زوال است. از نظر عملی، این بدان معناست که حتی اگر ایالات متحده از نظر نظامی و اقتصادی به طور چشمگیری قوی‌تر از ایران باقی بماند، ترامپ همچنان می‌تواند ادامه سرکشی ایران را به عنوان مدرکی مبنی بر کم‌اعتبارتر شدن تهدیدات ایالات متحده به مرور زمان تفسیر کند. بنابراین، برداشت از «بخت» کمتر مربوط به شکست ارضی یا ضعف نظامی و بیشتر مربوط به ترس از این بود که دشمنان دیگر واشینگتن را به اجرای کامل خطوط قرمز خود مایل نمی‌دانند. در این چارچوب، بن‌بست طولانی‌مدت می‌تواند از نظر استراتژیک خطرناک به نظر برسد، زیرا مقاومت حل‌نشده، خطر تردید، بلاتکلیفی یا کاهش عزم و اراده را برای دشمنان و متحدان به همراه دارد.

این چارچوب‌بندی به توضیح این موضوع کمک می‌کند که چرا ترامپ تردید را یک مسئولیت می‌دانست. تصمیم به حمله صرفاً مقابله با قابلیت‌های ایران نبود، بلکه اجتناب از درک ضعف بود. خطر جنگ در برابر خطر درک‌شده بی‌عملی سنجیده می‌شد و در این مقایسه، تشدید تنش به گزینه‌ای کم‌هزینه‌تر تبدیل شد. این همچنین به توضیح این موضوع کمک می‌کند که چرا ترامپ دائماً این درگیری را از نظر اعتبار مطرح می‌کرد. در جهان بینی سیاسی او، سرکشی حل‌نشده اهمیت نمادین دارد، زیرا دشمنانی که در برابر فشار مقاومت می‌کنند، ممکن است چالش‌های بیشتری را در جای دیگر تشویق کنند. بنابراین، پذیرش ریسک از نظر روانی با بازیابی تسلط و اعتبار گره می‌خورد.

ترامپ بارها در سخنرانی‌ها و مصاحبه‌ها اظهار داشت که عدم اقدام قاطع نه تنها ایران، بلکه سایر رقبا مانند چین، روسیه یا کره شمالی را نیز جسور می‌کند، که همه آنها از نزدیک مشاهده می‌کنند که آیا ایالات متحده تهدیدات خود را اجرا می‌کند یا خیر.

لفاظی‌های او اغلب تأکید می‌کرد که دشمنان فقط به قدرت احترام می‌گذارند و اینکه اجازه دادن به بی‌پاسخ ماندن چالش‌ها، آزمون بیشتری از عزم آمریکا را به دنبال دارد.

از این نظر، مناقشه ایران نه صرفاً به عنوان یک بحران منطقه‌ای، بلکه به عنوان یک رقابت بر سر اعتبار جهانی قدرت ایالات متحده و تصویر خود ترامپ به عنوان رهبری که به تحمل تحقیر یا سرپیچی استراتژیک تمایلی ندارد، مطرح شد.

سیاست بوروکراتیک و محدودیت‌های محدودیت

مدل سیاست بوروکراتیک، چگونگی شکل‌گیری نتیجه توسط محیط تصمیم‌گیری را روشن می‌کند. رویکرد سیاست بوروکراتیک که به طور برجسته با «مدل سوم» گراهام آلیسون مرتبط است، این ایده را که دولت‌ها به عنوان بازیگران منطقی یکپارچه رفتار می‌کنند، به چالش می‌کشد. در عوض، استدلال می‌کند که تصمیمات سیاست خارجی از طریق چانه‌زنی، رقابت، منافع سازمانی و مبارزات قدرت بین نهادها و مشاوران مختلف در درون دولت پدیدار می‌شوند. بنابراین، تصمیمات صرفاً محصول یک منافع ملی منسجم نیستند، بلکه حاصل مذاکرات بین بازیگران سیاسی هستند که اولویت‌ها، تخصص‌ها، فرهنگ‌های نهادی و دسترسی به رئیس‌جمهوری متفاوتی دارند. در تئوری، این فرایند می‌تواند تصمیمات آبی را تعدیل کند زیرا آژانس‌ها و مشاوران رقیب، پیشنهادهای سیاسی را در معرض بررسی دقیق، مقاومت و بحث‌های نهادی قرار می‌دهند.

به نظر می‌رسد کابینه دوره دوم ترامپ نسبت به دوره اول او در برابر غرایز ریاست‌جمهوری مقاومت کمتری داشته است. در حالی که هشدارهایی در مورد تلاقی‌جویی و تشدید تنش‌های منطقه‌ای ارائه شد، اما به یک مانع نهادی قاطع تبدیل نشد. در مقایسه با دولت اول ترامپ، جایی که چهره‌هایی مانند جیمز متیس، اچ. آر. مک‌مستر و جان کلی‌گه‌گه به عنوان نیروهای تعدیل‌کننده عمل می‌کردند، به نظر می‌رسد ساختار دوره دوم از نظر ایدئولوژیکی بیشتر با غرایز رئیس‌جمهوری همسو بوده و کمتر مایل به به‌چالش کشیدن مستقیم ترجیحات استراتژیک اوست.

این تغییر به ویژه از دیدگاه سیاست بوروکراتیک مهم است زیرا مدل‌های سیاست بوروکراتیک فرض می‌کنند که تنوع نهادی و اختلاف نظر داخلی می‌تواند تشدید تنش را محدود کند. با این حال، در مورد ایران، به نظر می‌رسد که محیط تصمیم‌گیری به طور فزاینده‌ای متمرکز و شخصی‌سازی شده و حول محور خود رئیس‌جمهوری شکل گرفته است. فرایند بوروکراتیک به جای اینکه به عنوان یک مکانیسم متعادل‌کننده عمل کند، اغلب تمایلات ریاست‌جمهوری را تقویت می‌کند. گزارش‌های مربوط به مقدمات این حملات نشان می‌داد که هشدارهای اطلاعاتی در مورد تلاقی منطقه‌ای، آسیب‌پذیری خلیج فارس و خطرات تشدید تنش مورد توجه قرار گرفته بود، اما اساساً مسیر دولت به سمت اقدام نظامی را تغییر نداد. منتقدان استدلال می‌کردند که ارزیابی‌های اطلاعاتی و احتیاط نظامی تابع الزامات سیاسی پیرامون اعتبار، بازدارندگی و نشان دادن عزم و اراده بوده است.

این بدان معنا نیست که این تصمیم ناآگاهانه بوده است. بلکه، این نشان می‌دهد که کنترل‌های نهادی در محدود کردن ترجیحات رئیس‌جمهوری کمتر مؤثر بوده‌اند. فرایند مشورتی گزینه‌ها و ارزیابی‌های ریسک را ارائه می‌داد، اما تصمیم نهایی بیشتر منعکس‌کننده اولویت‌های ترامپ بود تا مصالحه بوروکراتیک. از نظر سیاست‌های بوروکراتیک، این تفاوت بین مشورت و محدودیت را برجسته می‌کند. وجود مشورت لزوماً به این معنی نیست که محیط تصمیم‌گیری به طور معناداری شکل‌گیری ترجیحات ریاست‌جمهوری را محدود می‌کند. تصمیم دولت برای ادامه بدون درخواست مجوز جدید از کنگره، تمرکز اختیار تصمیم‌گیری در قوه مجریه را بیشتر تقویت کرد. در حالی که روسای جمهور به طور فزاینده‌ای به تفاسیر گسترده از اختیارات جنگی قوه مجریه متکی هستند، دور زدن کنگره، بحث‌های نهادی گسترده‌تر را محدود کرده و احتمال محدودیت‌های سیاسی خارجی را که سرعت یا دامنه تشدید را شکل می‌دهند، کاهش داده است.

چهره‌های ارشد نقش‌های متمایزی در این فرایند ایفا کردند. مارکو روبیو با تأکید بر اهداف کنترل‌شده و منافع ایالات متحده، به تدوین منطق سیاسی و دیپلماتیک برای جنگ کمک کرد. پیت هگرت، با حمایت از گسترش منابع و دامنه عملیاتی، امکان‌سنجی نظامی این عملیات را تقویت کرد. هیچ‌کدام در درجه اول به عنوان یک نیروی بازدارنده عمل نکردند. در عوض، آنها غرایز ترامپ را به استدلال‌های سیاسی تبدیل کردند که می‌توانستند منتقل و اجرا شوند. این پویایی نشان‌دهنده یک ساختار اجرایی فزاینده شخصی‌سازی شده است که در آن مشاوران نه با مخالفت با غرایز ریاست‌جمهوری، بلکه با تدوین آنها به روش‌های استراتژیک و نهادی قابل دفاع، نفوذ خود را به دست می‌آورند. از دیدگاه منتقدان، این پویایی به ویژه قابل توجه بود زیرا نه روبیو و نه هگرت، از نوع تجربه مدیریت ارشد امنیت ملی بلندمدت که به طور سنتی با چهره‌هایی که تصمیمات بزرگ جنگی را شکل می‌دهند، مرتبط است، برخوردار نبودند. روبیو تجربه سیاسی و کنگره‌ای داشت، اما تجربه مدیریت استراتژیک در سطح اجرایی در هدایت بحران‌های نظامی در مقیاس بزرگ محدود بود، در حالی که پیشینه هگرت بیشتر از خدمت نظامی و تفسیر رسانه‌ای ناشی بود. بنابراین، نقش آنها منعکس‌کننده روند گسترده‌تری در سبک رهبری ترامپ بود: ترجیح مشاورانی که غرایز استراتژیک را تقویت می‌کردند و روایت‌های سیاسی را به طور مؤثر منتقل می‌کردند، به جای مقاماتی که به احتیاط نهادی یا مقاومت رویه‌ای تمایل داشتند.

این پویایی، ویژگی کلیدی تصمیم‌گیری ترامپ را برجسته می‌کند: وجود بحث لزوماً به معنای محدودیت نیست. ورودی نهادی از طریق سیستمی فیلتر می‌شود که به طور فزاینده‌ای با تمایلات رهبر همسو می‌شود. در نتیجه، فرایند بوروکراتیک کمتر به عنوان یک مکانیسم اصلاحی مستقل و بیشتر به عنوان وسیله‌ای برای عملیاتی کردن اولویت‌های ریاست جمهوری عمل می‌کند. از این نظر، مورد ایران، تحول گسترده‌تری را در تصمیم‌گیری معاصر ریاست جمهوری نشان می‌دهد، جایی که اقتدار اجرایی متمرکز، سیاست مبتنی بر رسانه و شبکه‌های مشاوره شخصی می‌توانند گردهای بوروکراتیک سنتی را که از نظر تاریخی برنامه‌ریزی جنگ و مدیریت بحران آمریکا را شکل می‌دادند، تضعیف کنند.

سیاست اتحاد، واگرایی و محدودیت‌های داخلی

پویایی اتحاد، به ویژه با اسرائیل، نقش مهمی در شکل‌دهی به تصمیم‌ایفا کرد. نظریه‌های سیاست اتحاد در روابط بین‌الملل تأکید می‌کنند که کشورها تصمیمات سیاست خارجی را به صورت جداگانه نمی‌گیرند. آنها تحت تأثیر تعهدات، انتظارات، وابستگی‌های استراتژیک و فشارهای ناشی از روابط متحدان قرار دارند. اتحادها می‌توانند با ایجاد تعهدات اعتباری، ترس از رها شدن و فشار برای حفظ بازدارندگی به صورت جمعی و نه فردی، تصمیم‌گیری ریاست جمهوری را شکل دهند. در مورد ایالات متحده و اسرائیل، این پویایی به ویژه برجسته است زیرا این رابطه فراتر از همکاری‌های امنیتی متعارف به پیوندهای عمیق سیاسی، ایدئولوژیک، اطلاعاتی، نظامی و سیاسی داخلی گسترش می‌یابد.

دولت‌های متوالی آمریکا، اسرائیل را نه تنها به عنوان یک شریک منطقه‌ای، بلکه به عنوان یک متحد استراتژیک کلیدی که امنیت آن ارتباط نزدیکی با نفوذ گسترده‌تر ایالات متحده در خاورمیانه دارد، در نظر گرفته‌اند. ترامپ با این احتمال روبه‌رو بود که اسرائیل ممکن است مستقل عمل کند و به طور بالقوه ایجاد یک درگیری گسترده‌تر بدون کنترل ایالات متحده را باعث شود. واشینگتن با پیوستن به این کمپین، نفوذ خود را بر تشدید تنش و پیام‌رسانی استراتژیک حفظ کرد. از منظر مدیریت اتحاد، مشارکت همچنان خطر جدا به نظر رسیدن ایالات متحده از یک شریک نزدیک منطقه‌ای در طول یک بحران امنیتی بزرگ را کاهش داد.

رابطه شخصی و سیاسی ترامپ با بنیامین نتانیاہو، نخست وزیر اسرائیل، این پویایی‌های اتحاد را بیشتر تشدید کرد. ترامپ و نتانیاہو مدت‌هاست که دیدگاه‌های مشترکی در مورد ایران، بازدارندگی منطقه‌ای و تردید نسبت به تعامل دیپلماتیک با تهران دارند. در طول هر دو دوره ریاست جمهوری ترامپ، رابطه بین این دو رهبر اغلب به طور غیرمعمول شخصی‌سازی شده به نظر می‌رسید و تقویت سیاسی متقابل، سیاست منطقه‌ای را شکل می‌داد. این پویایی با نقش جارد کوشنر، داماد ترامپ، که در دولت اول ترامپ، در کنار چهره‌هایی مانند استیو ویتکاف در ابتکارات دیپلماتیک بعدی، وظیفه عناصر اصلی پرونده اسرائیل - فلسطین و خاورمیانه را بر عهده داشت، تقویت شد. مشارکت کوشنر نشان دهنده ترجیح گسترده‌تر ترامپ برای شبکه‌های دیپلماتیک بسیار شخصی‌سازی شده بود که حول وفاداران سیاسی مورد اعتماد به جای بوروکراسی‌های دیپلماتیک سنتی ساخته شده بودند. نتیجه، دولتی بود که استراتژی خاورمیانه‌ای آن با دیدگاه‌های دولت نتانیاہو و اولویت‌های امنیتی راست‌گرایانه گسترده‌تر اسرائیل در مورد ایران و نمایش قدرت منطقه‌ای، ارتباط نزدیکی داشت.

با این حال، همسویی بین ایالات متحده و اسرائیل کامل نشده است. به نظر می‌رسد اهداف ایالات متحده بیشتر بر تضعیف توانایی‌ها و احیای بازدارندگی متمرکز است، در حالی که اقدامات اسرائیل نشان دهنده علاقه گسترده‌تر به تضعیف یا حتی بی‌ثبات کردن نظام ایران است. این واگرایی، چالشی کلیدی در سیاست اتحاد را نشان می‌دهد: شرکا ممکن است در تهدیدهای فوری مشترک باشند اما در اهداف نهایی مورد نظر خود متفاوت باشند. چنین واگرایی در روابط نامتقارن اتحاد رایج است، جایی که شرکای منطقه‌ای کوچک‌تر اغلب ترجیحات قوی‌تری در مورد تهدیدهای نزدیک نسبت به قدرت‌های بزرگ حامی آنها دارند. از نظر عملی، اولویت‌های واشینگتن بیشتر به احیای بازدارندگی، محدود کردن تشدید هسته‌ای، محافظت از زیرساخت‌های منطقه‌ای و جلوگیری از یک جنگ طولانی مدت منطقه‌ای که می‌تواند به بازارهای جهانی و منافع استراتژیک گسترده‌تر ایالات متحده آسیب برساند، گره خورده است. در مقابل، به نظر می‌رسد عناصری در ائتلاف نتانیاہو، به ویژه در میان راست‌گرایان اسرائیلی، تمایل بیشتری دارند که این درگیری را فرصتی برای تضعیف اساسی موقعیت منطقه‌ای ایران، تضعیف خود رژیم یا تغییر شکل توازن قدرت منطقه‌ای گسترده‌تر بدانند. بنابراین، اگرچه هر دو دولت در مورد ضرورت

فوری مقابله نظامی با ایران همگرا بودند، اما ممکن است در مورد اینکه تشدید تنش تا چه حد باید پیش برود و در نهایت چه نتیجه سیاسی از این درگیری حاصل شود، تفاوت‌های قابل توجهی داشته باشند.

در داخل کشور، ترامپ با انتقاد بخش‌هایی از پایگاه خود، به ویژه کسانی که نسبت به درگیری‌های خارجی محتاط هستند، مواجه شده است. این تصور که ایالات متحده به نمایندگی از کشور دیگری می‌جنگد، بحث‌هایی را در مورد اولویت‌های «اول آمریکا» دامن زده است. در عین حال، به نظر می‌رسد ترامپ مایل است اگر معتقد باشد که اقدام قاطع در نهایت رهبری او را تأیید می‌کند، حمایت عمومی رو به کاهش را جذب کند. این امر تنش مهمی را در خود ترامپ ایجاد می‌کند. این جنبش همزمان شامل درخواست‌های ملی‌گرایانه برای خویشتن‌داری در خارج از کشور و درخواست‌هایی برای نمایش قدرت قاطع در برابر دشمنان است. بنابراین، چالش ترامپ ایجاد تعادل بین لفاظی‌های ضد مداخله‌گرایانه و ترجیح شخصی او برای نمایش قاطعیت بوده است. منتقدان در ائتلاف MAGA به طور فزاینده‌ای استدلال می‌کردند که همسویی نزدیک با نتانیاهو، با کشاندن عمیق‌تر واشینگتن به درگیری‌هایی که به عنوان اولویت‌های استراتژیک اسرائیل و نه صرفاً آمریکا تلقی می‌شوند، خطر تضعیف اصل «اول آمریکا» را به همراه دارد. با این حال، حامیان این حملات در پاسخ گفتند که حفظ بازدارندگی در برابر ایران در نهایت منافع، متحدان، جریان‌های انرژی و اعتبار منطقه‌ای ایالات متحده را به طور همزمان محافظت می‌کند.

این نشان دهنده یک پویایی بازی دو سطحی است. ترامپ باید هم اتحاد‌های بین‌المللی و هم حوزه‌های انتخابیه داخلی را مدیریت کند و فشارهای خارجی را با محدودیت‌های سیاسی داخلی متعادل کند. در این مورد، به نظر می‌رسد که او ملاحظات استراتژیک و اعتباری را بر تأیید عمومی کوتاه مدت اولویت داده است. بنابراین، مورد ایران نشان می‌دهد که چگونه سیاست داخلی می‌تواند سیاست خارجی را محدود کند و همزمان تشدید تنش را تشویق کند. رهبران سیاسی ممکن است از ضعیف به نظر رسیدن در سطح بین‌المللی بترسند، حتی در حالی که بخش‌هایی از ائتلاف داخلی آنها با دخالت نظامی مخالف هستند. این مورد همچنین نشان می‌دهد که چگونه خود اتحادها می‌توانند در سیاست داخلی مورد مناقشه سیاسی قرار گیرند. بنابراین، تصمیم ترامپ در مورد ایران نه تنها توسط محاسبات مربوط به ایران یا اسرائیل به صورت جداگانه، بلکه توسط تعامل بین اعتبار اتحاد، شهرت ریاست جمهوری، مدیریت ائتلاف داخلی و تصویر استراتژیک گسترده‌تر قدرت آمریکا شکل گرفته است.

رهبری، ادراک و محاسبه اشتباه

تحلیل سیاست خارجی متمرکز بر رهبری، شاید قانع‌کننده‌ترین توضیح برای رویکرد ترامپ باشد. تصمیم‌گیری او منعکس‌کننده مجموعه‌ای از ویژگی‌های ثابت است: ترجیح برای اقدام جسورانه، حساسیت به ضعف ادراک‌شده و باور به اثربخشی فشار و تسلط. رویکردهای متمرکز بر رهبری در تحلیل سیاست خارجی، تأکید ویژه‌ای بر چگونگی شکل‌گیری نتایج سیاست خارجی توسط باورهای شخصی، سبک‌های شناختی، احساسات و ویژگی‌های رهبری تصمیم‌گیرندگان فردی دارند. در مورد ترامپ، این دیدگاه به‌ویژه مرتبط است زیرا سبک سیاست خارجی او اغلب بسیار شخصی، شهودی و مبتنی بر رهبر بوده است تا صرفاً مدیریت‌شده توسط نهاد. ترامپ به‌طور مداوم ترجیح قوی برای شخصی‌سازی در دیپلماسی را نشان داده است و اغلب بر روابط مستقیم رهبر با رهبر، کانال‌های ارتباطی غیررسمی و فرستادگان شخصی مورد اعتماد به جای فرایندهای دیپلماتیک سنتی و رویه‌های بوروکراتیک تکیه می‌کند. تعاملات او با چهره‌هایی مانند کیم جونگ اون، ولادیمیر پوتین، بنیامین نتانیاهو، محمد بن سلمان و دیگران، نشان‌دهنده این باور بود که تفاهم شخصی، فشار و چانه‌زنی در سطح رهبر می‌تواند بر موانع ساختاری یا نهادی که دیپلماسی متعارف برای حل آنها تلاش می‌کرد، غلبه کند. این رویکرد شخصی همچنین نحوه نگاه ترامپ به مدیریت بحران با ایران را شکل داد، جایی که نمایش‌های نمادین تسلط و اعتبار شخصی با محاسبات استراتژیک گسترده‌تر در هم تنیده شدند.

این ویژگی‌ها همچنین نحوه تفسیر او از دشمنان را شکل می‌دهند. ترامپ ممکن است مقاومت را به عنوان نشانه‌ای مبنی بر نیاز به فشار بیشتر ببیند، نه به عنوان نشانه‌ای از تمایل حریف برای تحمل هزینه‌ها. این امر خطر سوءتفاهم را ایجاد می‌کند، به ویژه در برخورد با رژیم‌هایی مانند ایران، جایی که مقاومت جزء جدایی‌ناپذیر مشروعیت سیاسی است. روانشناسی رهبری و رویکردهای شناختی در اینجا مفید هستند زیرا نشان می‌دهند که رهبران اطلاعات را به صورت خنثی پردازش نمی‌کنند. در عوض، آنها اطلاعات را از طریق باورها، انتظارات، تجربیات و تمایلات روانی قبلی فیلتر می‌کنند. باور دیرینه ترامپ مبنی بر اینکه دشمنان در نهایت به فشار طاقت‌فرسا پاسخ می‌دهند، ممکن است در دست کم گرفتن تمایل ایران به پذیرش مجازات

به جای تسلیم شدن نقش داشته باشد. در نظام سیاسی ایران، خود استقامت می‌تواند به عنوان منبع مشروعیت و اعتبار ایدئولوژیک عمل کند، به این معنی که فشار اجباری که برای وادار کردن به سازش در نظر گرفته شده، ممکن است روایت‌های مقاومت و بقا را تقویت کند.

مسئله تلاقی جویی خلیج فارس این پویایی را نشان می‌دهد. گزارش‌ها حاکی از آن است که به ترامپ در مورد حملات احتمالی ایران به شرکای منطقه‌ای هشدار داده شده بود. ابراز تعجب بعدی او یا نشان‌دهنده کم‌اهمیت جلوه دادن این هشدارها یا کم‌اهمیت جلوه دادن عمدی اهمیت آنهاست. این نشان‌دهنده وزن‌دهی گزینشی به اطلاعات است - اطلاعات در نظر گرفته می‌شود، اما از دریچه باورهای قبلی تفسیر می‌شود. این پویایی ارتباط نزدیکی با نقش سوگیری‌های شناختی در تصمیم‌گیری سیاست خارجی دارد. سوگیری‌های شناختی به الگوهای سیستماتیکی اشاره دارند که از طریق آنها رهبران اطلاعات را به شیوه‌هایی تفسیر می‌کنند که فرضیات موجود را تقویت می‌کند یا واقعیت‌های پیچیده را ساده می‌کند. چندین سوگیری ممکن است تصمیم‌گیری ترامپ در مورد ایران را شکل داده باشد. سوگیری تأیید ممکن است تأکید بیشتر بر اطلاعات یا ارزیابی‌هایی را که از اثربخشی فشار قهری پشتیبانی می‌کردند، تشویق کرده باشد، در حالی که هشدارهایی را که بر انعطاف‌پذیری یا پتانسیل تشدید ایران تأکید داشتند، نادیده گرفته باشد. سوگیری بیش از حد اعتماد همچنین ممکن است به ایمان به توانایی برتری نظامی ایالات متحده و عملیات دقیق برای کنترل دقیق پویایی‌های تشدید کمک کرده باشد. سوگیری در دسترس بودن ممکن است با تکیه بر تجربیات جدیدتر مانند عملیات ونزوئلا، که در آن فشار قاطع به نظر می‌رسید دستاوردهای استراتژیک سریع با هزینه‌های محدود ایجاد می‌کند، اعتماد به نفس در موفقیت سریع قهری را بیشتر تقویت کرده باشد.

سوگیری در دسترس بودن ممکن است با تکیه بر تجربیات جدیدتر مانند عملیات ونزوئلا، که در آن فشار قاطع به نظر می‌رسید دستاوردهای استراتژیک سریعی با هزینه‌های محدود ایجاد می‌کند، اعتماد به نفس بیشتری به موفقیت سریع قهری داده باشد. چنین پویایی‌هایی به معنای غیرمنطقی بودن نیستند. بلکه نقش سوگیری‌های شناختی را در شکل‌دهی به نحوه ارزیابی ریسک و تفسیر اطلاعات توسط رهبران برجسته می‌کنند. در واقع، یکی از بینش‌های اصلی تحلیل سیاست خارجی معاصر این است که حتی تصمیمات استراتژیک بسیار مهم نیز به ندرت صرفاً از طریق محاسبات صرفاً عینی گرفته می‌شوند. رهبران اغلب هنگام عمل در شرایط عدم قطعیت و فشار زمانی، به میانبرهای ذهنی، قیاس‌ها، چارچوب‌بندی‌های احساسی و تفسیرهای شخصی از اعتبار و تسلط تکیه می‌کنند. بنابراین، تصمیم ترامپ در مورد ایران نشان می‌دهد که چگونه روانشناسی رهبری و سوگیری‌های شناختی می‌توانند نه تنها بر نحوه درک تهدیدات، بلکه بر نحوه تعریف سطوح قابل قبول ریسک در وهله اول نیز تأثیر بگذارند.

قیاس‌های استراتژیک: مقایسه ونزوئلا و عراق

موفقیت قبلی دونالد ترامپ در ونزوئلا احتمالاً بر انتظارات او تأثیر گذاشته است. برکناری سریع نیکولاس مادورو از طریق یک عملیات هدفمند، این باور را تقویت کرد که اقدام قاطع می‌تواند بدون درگیری طولانی مدت، نتایج سریعی به همراه داشته باشد. این امر یک الگوی ذهنی قدرتمند برای مقابله با دشمنان تحت فشار ایجاد کرد. به‌طور خاص، به‌نظر می‌رسد مورد ونزوئلا، اعتماد به استراتژی‌های سرنگونی رهبری، کاربردهای نیروی سریع و عملیات‌های مبتنی بر فناوری را که برای ایجاد شوک سیاسی و در عین حال به حداقل رساندن تلفات و مواجهه نظامی طولانی مدت ایالات متحده طراحی شده‌اند، تقویت کرده است. ادغام نظارت، هدف‌گیری دقیق، قابلیت‌های سایبری و خنثی‌سازی سریع ساختارهای رهبری، به نظر می‌رسد این ایده را تأیید می‌کند که برتری نظامی مدرن می‌تواند بدون نیاز به اشغال طولانی مدت یا ملت‌سازی، نتایج سیاسی قابل توجهی ایجاد کند. از دیدگاه تحلیل سیاست خارجی، این مهم است زیرا رهبران اغلب هنگام تفسیر بحران‌های جدید از مداخلات "موفق" اخیر استفاده می‌کنند. چنین استدلال قیاسی با ارائه الگوهای شناختی آشنا برای اقدام، به ساده‌سازی محیط‌های استراتژیک پیچیده کمک می‌کند.

با این حال، اعمال این مدل در مورد ایران خطرات قابل توجهی را به همراه دارد. ونزوئلا یک رژیم نسبتاً منزوی و ضعیف بود، در حالی که ایران از قابلیت‌های منطقه‌ای گسترده و گزینه‌های تلاقی‌جویانه برخوردار است. استفاده از قیاس، اگرچه در تصمیم‌گیری رایج است، اما می‌تواند به تعمیم بیش از حد منجر شود، زمانی که تفاوت‌های ساختاری نادیده گرفته می‌شوند.

محققان FPA مدت‌هاست استدلال می‌کنند که استدلال قیاسی می‌تواند هم به تصمیم‌گیری در سیاست خارجی کمک کند و هم آن را تحریف کند. قیاس‌های تاریخی به سیاست‌گذاران اجازه می‌دهد تا انسجام را بر عدم قطعیت تحمیل کنند، اما همچنین می‌توانند تفاوت‌های اساسی در جغرافیا، ساختارهای اتحاد، انسجام ایدئولوژیک، تاب‌آوری نظامی و پتانسیل تشدید تنش را پنهان کنند. ایران اساساً از نظر ظرفیت دولت، شبکه‌های نیابتی منطقه‌ای، قابلیت‌های موشکی، اهرم دریایی، بسیج ایدئولوژیک و توانایی تحمیل هزینه بر دشمنان و بازارهای جهانی با ونزوئلا متفاوت است. بنابراین، خطر صرفاً این نیست که ترامپ قیاس اشتباهی را به کار برده، بلکه خود قیاس ممکن است اعتماد بیش از حد به قابلیت انتقال راه‌حل‌های سریع از یک محیط استراتژیک به محیط دیگر را تشویق کرده باشد.

مقایسه آموزنده‌تر با حمله جورج دبلیو بوش به عراق در سال ۲۰۰۳ است. این تصمیم نگرانی‌های امنیتی را با جاه‌طلبی‌های گسترده‌تر برای تغییر شکل خاورمیانه، از جمله ترویج دموکراسی، ترکیب کرد. جورج بوش مجوز کنگره را دریافت کرد و مبنای قانونی رسمی برای جنگ فراهم کرد. با این وجود، مورد عراق خطرات اهداف و ابزارهای ناهماهنگ را نیز نشان می‌دهد. در حالی که ایالات متحده به موفقیت نظامی سریعی دست یافت، فاقد یک برنامه جامع برای حکومت پس از جنگ بود. تصمیماتی مانند انحلال ارتش عراق و برچیدن نهادهای دولتی به بی‌ثباتی، شورش و درگیری طولانی مدت منجر شد. تجربه عراق به ویژه مرتبط است زیرا محدودیت‌های برتری نظامی در ایجاد تحول سیاسی پایدار را نشان داد. تسلط سریع در میدان نبرد به طور خودکار به نظم سیاسی، مشروعیت یا ثبات استراتژیک تبدیل نشد. شورش‌های بعدی، تجزیه فرقه‌ای و ظهور خشونت غیرمتمرکز نشان داد که چگونه حذف رژیم می‌تواند به راحتی خلاهای قدرت و پویایی‌های تشدید ناخواسته ایجاد کند.

رویکرد ترامپ در روش متفاوت است، قدرت هوایی و مشارکت محدود را بر اشغال ترجیح می‌دهد، اما سوالات مشابهی را در مورد نتایج بلندمدت مطرح می‌کند. اگر هدف فراتر از بازدارندگی فوری به تحول سیاسی باشد، فقدان یک استراتژی روشن پس از جنگ به یک آسیب‌پذیری حیاتی تبدیل می‌شود. این امر به ویژه با توجه به اتکای آشکار به قدرت هوایی، هدف قرار دادن رهبری و استراتژی‌های سرکوب قهری در مورد ایران، قابل توجه است. دکترین نظامی مدرن اغلب وعده داده است که حملات هوایی دقیق و سرکوب رهبری می‌تواند بدون جنگ‌های زمینی پرهزینه به فروپاشی سیاسی منجر شود. با این حال، شواهد عراق، لیبی، صربستان، افغانستان و سایر صحنه‌های نظامی نشان می‌دهد که قدرت هوایی به تنهایی به ندرت تحول سیاسی قاطع یا شکست پایدار رژیم باعث می‌شود. رژیم‌ها صرفاً افرادی در صدر سلسله مراتب نیستند؛ آنها سیستم‌هایی تعبیه شده متشکل از نهادهای امنیتی، شبکه‌های ایدئولوژیک، ساختارهای حمایتی و سازمان‌های سرکوبگری هستند که به سازگاری پس از ازدست دادن رهبری قادر هستند. در نتیجه، استراتژی‌های سرکوب ممکن است رژیم‌ها را به طور موقت تضعیف یا مختل کنند، بدون اینکه لزوماً نظم سیاسی حامی آنها را از بین ببرند. در مورد ایران، این فرض که حملات تنبیهی و از دست دادن رهبری به طور خودکار باعث تسلیم سیاسی یا فروپاشی داخلی می‌شود، ممکن است نشان‌دهنده یک برآورد گسترده‌تر از آنچه اجبار مبتنی بر فناوری می‌تواند به طور واقع‌بینانه به تنهایی به دست آورد، باشد.

تصمیم ترامپ برای حمله به ایران بر اساس کدام الگو قابل بررسی است؟

تصمیم دونالد ترامپ برای حمله به ایران را نمی‌توان به طور کامل با هیچ چارچوب واحدی از تحلیل سیاست خارجی توضیح داد. این مدل، منعکس‌کننده یک مدل ترکیبی است که در آن محاسبه عقلانی، چانه‌زنی معاملاتی، دیپلماسی قهری، پویایی اتحاد و روانشناسی رهبری، همگی نقش دارند. آنچه ترامپ را متمایز می‌کند، غیرقابل پیش‌بینی بودن به خودی خود نیست، بلکه نحوه ترکیب و فیلتر شدن منطق‌های تصمیم‌گیری متعدد از طریق یک سبک رهبری بسیار شخصی‌سازی شده است. رویکرد او نه صرفاً استراتژیک است و نه صرفاً تکانشی. این ترکیبی از استدلال ساختاریافته و قضاوت غریزی است. دقیقاً به همین دلیل است که ترامپ چالشی برای طبقه‌بندی مرسوم FPA ایجاد می‌کند. تصمیمات او اغلب عناصری را شامل می‌شود که وقتی جداگانه به نظر می‌رسند متناقض به نظر می‌رسند، اما وقتی با هم در نظر گرفته می‌شوند، قابل درک‌تر می‌شوند. محاسبه استراتژیک با سیگنال‌دهی احساسی همزیستی دارد؛ مشاوره نهادی با گزینه رهبرمحور همزیستی دارد؛ دیپلماسی قهری با اهداف سیاسی مبهم همزیستی دارد. برای تحلیلگران، این نشان می‌دهد که مدل‌های سنتی همچنان مرتبط هستند اما باید به صورت انعطاف‌پذیر اعمال شوند.

سیاست خارجی ترامپ غیرقابل توضیح نیست، اما نیاز به یک رویکرد لایه‌ای دارد که تعامل بین ساختار و عاملیت را در نظر بگیرد. بنابراین، مورد ایران درس روش‌شناختی وسیع‌تری برای پژوهش‌های سیاست خارجی ارائه می‌دهد. تحلیلگران به جای جست‌وجوی یک مدل توضیحی غالب، ممکن است نیاز داشته باشند که تصمیم‌گیری ریاست جمهوری را به عنوان یک فرایند تعاملی در نظر بگیرند که در آن چندین نظریه به طور همزمان و ناموزون عمل می‌کنند. آزمون نهایی در موفقیت اولیه عملیات نظامی نهفته نیست، بلکه در این است که آیا ایالات متحده می‌تواند زور را به نتایج سیاسی پایدار تبدیل کند یا خیر. این چالش، یعنی همسو کردن ابزار با اهداف، همچنان مشکل پایدار سیاست خارجی آمریکا است و مشکلی است که هیچ مدلی به تنهایی نمی‌تواند آن را حل کند. تصمیم ترامپ در مورد ایران در نهایت نقاط قوت و محدودیت‌های خود تحلیل سیاست خارجی را نشان می‌دهد. نظریه‌های موجود همچنان بسیار مفید هستند، اما سیاست خارجی معاصر رهبر محور به طور فزاینده‌ای مرزهای بین استراتژی عقلانی، سیاست داخلی، فشارهای اتحاد، ادراک روانشناختی و غریزه شخصی را محو می‌کند. بنابراین، توضیح ترامپ مستلزم کنار گذاشتن چارچوب‌های سنتی سیاست خارجی نیست، بلکه ادغام سیستماتیک‌تر آنها در یک تحلیل واقعاً چندلایه از قدرت ریاست جمهوری مدرن است.

منبع: ای-اینترنشنال ریلیشنز (E-International Relations)/ترجمه: سید علی موسوی خلخالی